شهرآرا

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

۴شنبه
سال شانزدهم
۲۴ اردیبهشت ۱۴۰۴
۱۶ ذی‌القعده ۱۴۴۶
شماره ۴۴۹۰

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

یک بام و دو هوای معیوبات کشوری در استان

دمای هوای مشهد
رطوبت هوا ۲۳%
۲۲↓ ۳۸↑
صبح ۲۷
ظهر ۳۷
عصر ۳۳
شب ۲۷

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۱:۲۷:۵۳
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۸:۱۸
غروب آفتاب ۱۸:۳۰:۱۰
اذان صبح فردا ۰۲:۴۵:۱۵
اذان مغرب ۱۸:۵۰:۲۲
طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۴:۴۹

امام رضا(ع):
هرکس نیکویی‌هایش فراوان شود،
بدان‌ها ستوده و از خودستایی بی‌نیاز گردد.
عیون أخبار الرضا(ع): جلد ۱ صفحه ۱۱۴

طرح روز

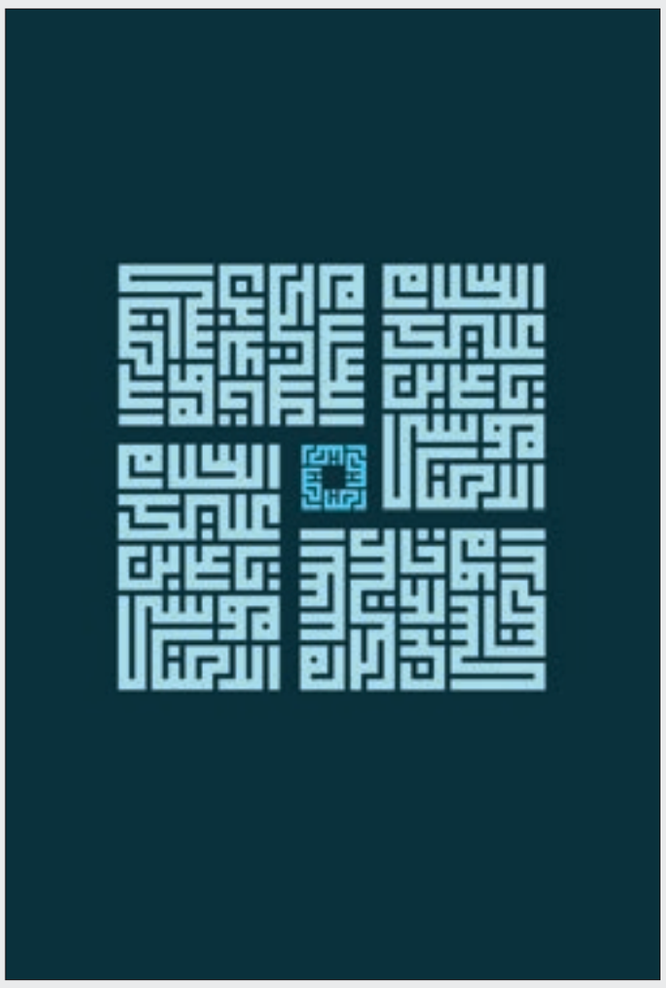

القاب و اسامی امام رضا(ع) در یک قاب
اثر هاجر ظریفیان یگانه

چکامه

دست من یک لحظه هم از مرقدت کوتاه نیست

دست من یک لحظه هم از مرقدت کوتاه نیست
هرکسی راهش بیفتد سمت تو گمراه نیست
با قطاری کهنه و ارزان به پابوس آمدم
تا نگویند این زیارت فی سبیل ا... نیست!
عشق بازی با زیارت فرق دارد، این حرم
در نگاه عاشقان تنها زیارتگاه نیست
زائرت را بی‌خود از خود می‌کنی، با این حساب
در حرم جایی برای آدم خودخواه نیست
از کبوترهای روی گنبدت آموختیم
«عبد اگر بالا نشیند کسرِ شأن شاه نیست»
«بنده شاه خراسانم که لطفش دائم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست»

حسین طاهری

اول شخص

راوی قصه‌های مردم

یادی از ابراهیم شکورزاده بلوری، محقق و پژوهشگر فرهنگ عامه خراسان، هم‌زمان با سالروز درگذشتش

مریم شیعه| هر روز با ظاهری متفاوت از خانه بیرون می‌زند. یک روز مقصد، کارگاه‌های قالی‌بافی و نمدمالی است و روز دیگر ساعت‌ها کنج قهوه‌خانه می‌نشیند و به محاورات روزمره مردم گوش می‌دهد. یک روز در جمع زنان و مردان سال‌خورده روستایی می‌نشیند و با آن‌ها چای می‌نوشد و روز دیگر با لباس مبدل، سر از مناسک جوان‌ترها درمی‌آورد. توی جیبش همیشه مداد و کاغذ هست. بدون آن‌ها خانه را ترک نمی‌کند. هرکجا که لازم باشد، آن‌ها را از جیبش خارج می‌کند و دیده‌ها و شنیده‌هایش را به واژه‌های مکتوب تبدیل می‌کند. هر روز پی سؤال‌های گوشه ذهنش را می‌گیرد و فردا سؤال‌های تازه‌ای روانه آن می‌کند. همه پژوهش‌ها، حول یک پرسش آغازین شکل می‌گیرند. پرسش‌هایی که اغلب در میدان پژوهش، دستخوش تغییر می‌شوند و گاهی بسط پیدا می‌کنند و گاهی هم تعدیل می‌شوند. یک وقت‌هایی نقش غریبه را بازی می‌کند و به‌مثابه فردی پا به میدان می‌گذارد که برای نخستین بار حضور در آن فضا را تجربه می‌کند و یک وقت‌هایی هم نقش آشنا را دارد. کسی که این فرهنگ را کم‌وبیش می‌شناسد و خودی به حساب می‌آید. این‌طور مشاهداتش با هم فرق دارد. چیزهای متفاوتی دست‌گیرش می‌شود. به همین خاطر هم هر روز با ظاهری متفاوت از خانه بیرون می‌زند. گاهی هم نه‌تنها از خانه، که پیاده از شهر بیرون می‌زند. پیاده از مشهد به نیشابور می‌رود، از نیشابور به تربت و از تربت به مشهد. هرکجا که می‌رسد، هر زن و مرد سال‌خورده‌ای که در روستا می‌بیند، از او خواهش می‌کند تا برایش شعر و ترانه بخواند. هرکجا مراسم عزا و عروسی است، شرکت می‌کند و همه را می‌نویسد. هرآنچه را دیده‌است و شنیده‌است می‌نویسد.

پاسدار تاریخ و هویت

فارسی، زبان مادری ابراهیم است. گویش خراسانی را هر روز تمرین می‌کند تا بتواند با اهالی سال‌خورده خراسان حرف بزند. به زبان و ادبیات فرانسه هم تسلط دارد و مقطع دکترای زبان فرانسه خود را در دانشگاه سوربن این کشور پشت سر می‌گذارد. بعد به ایران بازمی‌گردد و در دانشگاه فردوسی مشهد مشغول به تدریس می‌شود. در اوج روزهای جوانی، توجهش به فرهنگ عامه جلب می‌شود. یک روز به خودش می‌آید و می‌بیند برای گردآوری این فرهنگ، در دل مردم است. شروع به گردآوری اشعار، ترانه‌ها، افسانه‌ها و باورهای محلی می‌کند که بخشی از تاریخ این خاک‌اند و به هویتمان سنجاق شده‌اند. مقالات و کتاب‌های بسیاری را به چاپ می‌رساند. مثل همه مردم‌نگاران، مشاهده‌گر پرشور جهان پیرامونش است. دست روی نکات و اموری می‌گذارد که اغلب از دید جامعه پنهان مانده‌اند. توجه آدم‌های اطرافش را به چیزهایی جلب می‌کند که به آن آگاه نبوده‌اند. بعد باقی عمرش را صرف پرکردن خلأهایی می‌کند که منحصربه‌فردند. خلأهایی که به‌طور بالقوه و بالفعل مسئله سازند و تا حدودی توضیح‌ناپذیر. خاص و بدیع‌اند، نه تکراری و عام. از همه این‌ها مهم‌تر، از دل علایق و دغدغه‌های شخصی ناب ابراهیم سر برمی‌آورند و از بیرون به او تحمیل نشده‌اند. برای همین هم تا به این اندازه، عاشق کارش است و به آن تعلق خاطر دارد. فرصت‌های تجربه را در هر زمانی که مقدور است، از دست نمی‌دهد و همه توانایی‌اش را به‌کار می‌گیرد تا امر خاص، محلی و کمتر آشکار را به سان پدیده‌های زیسته و زنده فهم، توضیح‌پذیر کند.

طراح آرم انتشارات آستان قدس رضوی

مرحوم شکورزاده دارای جایزه هنری در نقاشی و طراحی بود. از جمله کارهای هنری و نقاشی‌های او یکی تهیه و ترسیم آرم مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی و دیگری نقش «لااله‌الا...» برای درورودی دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد و یکی دیگر تهیه رسم‌الخط فرانسه به انگلیسی است که در سال ۱۳۴۹ از سوی کتاب فروشی «زوار» در مشهد با خط زیبایی چاپ و منتشر شده است.
کتاب «عقاید و رسوم مردم خراسان» او نیز در سال ۱۳۴۸ برنده جایزه بهترین کتاب سال در رشته علوم اجتماعی و مردم‌شناسی شد. مهم‌ترین اثر شکورزاده فرهنگ اصطلاحات علوم و معارف اسلامی به زبان فارسی و فرانسه است که در اواخر سال ۱۳۷۶ منتشر و از طرف دانشگاه تهران به عنوان کتاب برجسته سال ۱۳۷۷ دانشگاهی برگزیده شد.

قصه‌گوی خراسان

اطرافیانش او را با خوش‌پوشی و خستگی‌ناپذیری به خاطر می‌آورند. «دکتر ابراهیم شکورزاده بلوری» در سال ۱۳۰۳ متولد شد. بعد هم در یک سانحه تصادف و در سن هفتاد و هشت سالگی و در بیست و چهارمین روز از اردیبهشت سال ۱۳۸۱ از دنیا رفت. استاد تمام دانشگاه فردوسی بود. او کتاب‌هایی را نوشت که پس از ده‌ها هیچ‌کس به گرد پایش هم نرسید. بیش از ده‌ها هزار مثل فارسی را گردآوری کرد. عقاید و رسوم مردم خراسان را در چندین جلد کتاب و ده‌ها مقاله به چاپ رساند. گنجینه‌ای از پند و حکمت‌های ایرانی را گردآوری کرد و خدمتی به ادبیات فولکلور ایران کرد که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود. کاری که او کرد، کنار زدن کلیشه‌ها و مفروضات و ظواهر بود. او تا عمق ریشه‌های پیچیده این ادبیات، نفوذ کرد و بینش‌های مهم و تازه‌ای را به اهالی علم و ادب شناساند. هیچ چیز را بی‌چون و چرا نپذیرفت. برای اطمینان از صحت و سقم یافته‌هایش، در خانه‌های بسیاری را زد، با آدم‌های بسیاری ملاقات کرد و منابع بسیاری را ورق زد. هیچ‌وقت به دنبال تبیین‌های ساده‌انگارانه از واقعیت‌های موجود نبود. بدون کفش واکس‌زده از خانه بیرون نمی‌رفت. کفش بنددار نمی‌پوشید، چون باور داشت که نباید زمان را به‌قدر بستن یک بند کفش هدر داد. در کلام معمولش هیچ‌گاه از کلمات فرانسوی استفاده نمی‌کرد. فارسی را با جان و دل ادا می‌کرد و نه‌تنها برای پژوهشگران و دانشجویان که برای هر ایرانی علاقه‌مند به تاریخ و هویت ملی، یک منبع ارزشمند بود.

آهوی ضامن‌دار

رگ‌های آبی فرانک

شاعر و نویسنده
حامد عسکری

از همان وقتی که سرش در تاریکی حوله فرو رفته بود و داشت موها و تنش را از خیسی سطل آب بعد از اولین پرواز انفرادی خشک می‌کرد، به خودش قول داده بود، قسم خورده بود و تأکید همه استادان و بزرگان پرواز هم همین بود که هرچه اندوه و استرس و فکر داری پشت در کاک پیت می‌گذاری و می‌روی تو، جان حداقل دویست مسافر در سرپنجه و مغز توست و اولین اشتباه آخرین اشتباه توست.
ولی نمی‌شد، این قلم را نمی‌شد بهش فکر نکرد. رگ‌های آبی و کوچک فرانک سه ساله‌اش مگر چقدر زور داشت که حالا داروهای شیمی‌درمانی را هم قرار باشد در خودش نگه‌داری کند و انتقال دهد و چیزی نشود. یک لکه تیره توی ادرارش توی پوشکش ماهرخ دیده بود و تکرار که شده بود مشورت و مشورت، یعنی پزشک اطفال و آزمایش و انکولوژیست و یاعلی از تو مدد...
به فرانک فکر می‌کرد، به اینکه فرانک هنوز پیتزا نخورده، شهربازی نرفته، دوچرخه صورتی رکاب نزده، مهد نرفته، استخر و دریا و جنگل هم ندیده و سهمش را از شکلات‌های دنیا و کش‌موهای کارگاه‌های تولیدی جهان دریافت نکرده است و حالا باید برود؟ مگر می‌شود دختری برای پدر نای‌نای نکند، کفش سوتی نپوشد، النگوی طلا روی دست‌های کپلش نبندد و برود؟ عروسی و عقد و بله گفتن هیییچ.
با همین فکرها و حرف‌ها بود که لقمه گنده ابر کنار رفت و پرتقال طلایی بزرگ و روشن و درخشان روی زمین را دید، گنبد نگینی درخشان بود که مشهد در آغوشش گرفته بود. روال و عرف و عادت نبود ولی از دلش گذشت. از توی گوشی‌اش صلوات خاصه امام رضای عزیز را پیدا کرد، گرفت جلو بلندگویی که با مسافرها حرف می‌زند و گفت: سمت راستمان درست زیر بال می‌توانید گنبد حضرت رضا(ع) را ببینید و بعد گفت یک دور می‌زنم که مسافران بال چپ هم بتوانند مشاهده‌گر باشند. در همین حین صلوات را پخش کرد. بغضش ترکید و گفت همه مسافرهای این پرواز ممکن است نتوانند به زیارت تو بیایند و من توجهشان را به نام و حرم شما جلب کردم. فرانک من هم توجه شما را می‌خواهد. لطفا مراقب آن رگ‌های آبی نازک باشید.

قاب طلا

گوشه صحن گوهرشاد گل‌باران بود

عکس: سارنگ سجادی

عکاس و نویسنده
حمید سلطان‌آبادیان

- «ببخشید حاج‌آقا، مسیر رسیدن به صحن مسجدگوهرشاد ازکدوم طرفه؟»
پیرمردِ خادم، مسیر را به زن نشان می‌دهد و می‌گوید: «ببین دخترم، اینجا صحنِ غدیره، اگه از این مسیر مستقیم تشریف ببرید، به صحن جمهوری می‌رسید، بعدش بست شیخ بهایی، بعد هم ورودی صحنِ گوهرشاد روبه‌روی شماست.»
نگاه زن، جلوتر از خودش، به درون صحن می‌رود و راه را پیدا می‌کند. انگار بیشتر از خودش، مشتاق تماشا و رسیدن است. با اینکه سال‌هاست به حرمِ امام رضا(ع) نیامده است، اما انگار تمام این مسیر، تمام این اسم‌ها و همه صداهایی که به‌گوشش می‌رسد برایش آشناست. خاطرات کودکی و زمانی که با مادربزرگش به حرم می‌آمد در ذهنش زنده می‌شود. آن سال‌های خوب چقدر زود به خاطرات گذشته تبدیل شد و مادربزرگی که دیگر نبود تا با دستان گرم و مهربانش، دست او را بگیرد و به مکان همیشگی زیارتش ببرد. به صحن مسجدگوهرشاد، جایی که مادربزرگ با آن چادرنماز سفید و زیبایش، روبه‌روی پنجره مشبک و طلایی می‌ایستاد و برای همه دعا می‌کرد.
صدای پیرمرد خادم، زن را از خاطرات کودکی‌اش بیرون کشید.
- «یادگرفتی دخترم؟»
- «بله حاج‌آقا، خیلی ممنونم، خدا خیرتون بده.»
- «التماس دعا دخترم، خیر پیش.»
نور لطیف صبح، مسیر را برای زائران روشن می‌کرد. انگار انوار طلایی خورشید هم، برای زیارت، زن را همراهی می‌کردند. صدای همهمه زائران و پرواز کبوترها و فواره‌های حوض درهم گره‌خورده بود و تصویر کاشی‌های آبی، فیروزه‌ای و لاجوردی که در زیر بازی نور و سایه‌ها همچون دریایی شده بودند با موج‌هایی آرام، چشم‌های زن را نوازش می‌داد. انگار در این حرم، هر دیوار و هر نقش و نگاری، داستان‌هایی فراوان در دل خود دارد. زن، داستان کودکی‌اش و آرامشی را که همیشه در بین چادر مادربزرگش می‌یافت در همین تصویرها جست‌وجو می‌کرد. از صحن جمهوری گذشت و به بست شیخ بهایی رسید. راه برایش آشناتر از آن شده بود که بخواهد دوباره از کسی بپرسد. دوباره همان دخترکی شده بود که دست مادربزرگش را هیچ‌وقت رها نمی‌کرد و حالا انگار، مادربزرگ را در همه جای مسیری که به صحن گوهرشاد می‌رسید می‌دید و دنبالش می‌کرد. از دالان آخر که گذشت و به جایی که نور دوباره پیدا می‌شد رسید، نگاهش، مثل کبوتری که دوباره به آشیانه‌اش بازگشته، به روی گنبد طلایی نشست. ایستاد. بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود و چشمانش به پنجره‌های مشبک طلایی، گره می‌خورد. مادربزرگش همان جای همیشگی ایستاده بود. با همان چادرنماز سفیدش. پشت به او و رو به سمت گنبد طلایی، دخترکی کوچک، کنارش ایستاده بود و دستان او را محکم گرفته بود. در یک لحظه، دخترک برگشت و به زن نگاه کرد. بغضی سنگین در گلویی شکست. نسیمی آرام در صحن گوهرشاد وزیدن گرفت. گل‌های روی چادرنماز آهسته تکان می‌خوردند و زنی تنها، گوشه‌ای از صحن گوهرشاد، ایستاده بود و آهسته اشک می‌ریخت.